



نامه‌ات همین الان رسید
بهترین دوست دنیا من هنوز هم پرنده‌ام



این روزها خریدهای آنلاین بین نوجوانان مشتری پیدا کرده‌است
کلاه گشاد اینترنتی سرتون نره...!

مهر فراموش نشنی



مسافر اربعین رسیدگان به خیر

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را

چطور حال و هوای خوب محرم و اربعین را در کل سال حفظ کنیم



چطور حال و هوای خوب محرم و اربعین را در کل سال حفظ کنیم

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را

تکتم دره کی | مراسم اربعین و آن پیاده‌روی عظیم تمام شده است و مسافران کربلا در حال بازگشت هستند. هر سال وقتی محرم و روزهای پیاده‌روی اربعین رو به اتمام است و بعد هم تمام می‌شود حسرتی عمیق همراه با حالی خوب سراغم می‌آید. اگر محرم پریشانی داشته باشم آن حال خویش بیشتر است و اگر پریشانی نبوده حسرتش عمیق تر است، اما به هر حال این دو تا کنار هم همیشه برایم تبدیل می‌شوند به چیزی شبیه کاش... کاشکی بشود... چه می‌شود اگر... همه این نقطه‌چین‌ها موضوعش یک چیز است: آن هم این که در روزهای روضه و هیئت خیلی لذت برده‌ام. احساس می‌کنم حتی بزرگ‌تر می‌شوم و یک جورهایی رشد می‌کنم. چه می‌شود اگر بتوانم کل سال را همین طوری زندگی کنم؟ کاش بشود رابطه‌ام با امام حسین(ع) همین اندازه نزدیک بماند، کاش راهی پیدا کنم که هر روز حال خوب باشد از این که زیر پرچم هیئت هستیم. واقعیت این است که شاید نتوانیم صددرصد این حال را با خودمان به سایر روزهای سال ببریم، ولی خب می‌شود کارهایی کرد. می‌شود طوری برنامه‌ریزی کنیم که سال بعد با حال بهتری وارد محرم شویم، سال بعد تا روز ششم محرم گنج نیاشیم که ای وای محرم شروع شده؟ و تا به خودمان بیایم ببینیم رسیدیم به روزهای اول ماه صفر. راه‌هایی هست که با از خود معصومین(ع) نقل شده یا علمای بزرگی برای ارتباط مداوم با امام حسین(ع) و شهدای کربلا گفته‌اند و خوب است چند تا از این کارها را هرچقدر روزانه روزانه‌مان قرار دهیم. هنوز تا پایان ماه صفر فرصت بهره‌مندی از این ایام را داریم.

بیک از بهترین راه‌ها این است که در سفر کربلاک بقیه شما هم صحیح باشید. اصل را هرگز فراموش نکنید. شما هم صحیح باشید. اصل را هرگز فراموش نکنید. شما هم صحیح باشید.



سهیم من از سفر کربلای تو

ممکن است با خودتان بگویید اگر من یک سفر کربلا بروم، مطمئنم ارتباط عمیقی با امام برقرار می‌کنم، ولی خب حیف که نمی‌توانم، حیف که قسمتم نمی‌شود، حیف که نمی‌طلبم، من هم پولی ندارم که برای این کار جمع کنم. ولی یکی از بهترین راه‌ها این است که در سفر کربلای بقیه، شما هم سهیم باشید. اصلاً هر کسی قرار است برود کربلا، شما هم سهمی برای خودتان داشته باشید؛ مثلاً به یکی در جابه جاکردن چمدان‌هایش کمک کنید، کفش‌های مسافران اربعین که از راه رسیده‌اند را تمیز کنید، لباس‌های آن یکی را از اتوشویی بگیرید، در تمیز کردن وسایل‌شان کمک کنید.

تصویرسازی کنید

یک‌وقت‌هایی همان کتابی را که دستتان گرفته‌اید ببینید، چشم‌هایتان را هم ببندید، بعد فکر کنید به همه آن چه در آن روز رخ داده است. گاهی هم همین کار را بکنید وقتی یک بیت شعر می‌خوانید، دوباره چشم‌ها بسته و فکر کنید. مثلاً می‌خوانید: چون درک کرده حالت یک ناامید را خیلی به رفح حاجت مردم مصمم است بعد به حضرت عباس(ع) و همه کارهایی که آن روز انجام داده‌اند فکر کنید؛ کارهایی که نشد و نگذاشتند، به فکرهایش به رفتارهایش، به همه دنیای ایشان در آن روز خوب فکر کنید.

شبیه امام(ع) رفتار کنید

خوب است کمی هم ادای آدم‌های خوب را در بیاوریم. اصلاً باور کنید این یک اصل تربیتی است که اگر خودمان را شبیه آدم‌های خوب کنیم کم‌کم یکی از آن‌ها می‌شویم. شما هم سعی کنید یکی، دو تا رفتار خوب از امام حسین(ع) را مد نظر داشته باشید و آن‌ها را در خودتان پیاده کنید. روی چندتا رفتار خاص تمرکز کنید و در یک سال پیش‌رو تا محرم بعدی عزم‌تان را جزم کنید تا هرچه بیشتر شبیه امامتان شوید.



خوب است کمی هم ادای آدم‌های خوب را در بیاوریم. اصلاً باور کنید این یک اصل تربیتی است که اگر خودمان را شبیه آدم‌های خوب کنیم کم‌کم یکی از آن‌ها می‌شویم. شما هم سعی کنید یکی، دو تا رفتار خوب از امام حسین(ع) را مد نظر داشته باشید و آن‌ها را در خودتان پیاده کنید. روی چندتا رفتار خاص تمرکز کنید و در یک سال پیش‌رو تا محرم بعدی عزم‌تان را جزم کنید تا هرچه بیشتر شبیه امامتان شوید.

کربلا را به اتاقتان بیاورید

اگر برایتان از پیاده‌روی امسال اربعین سوغات آورده‌اند که هیچ، اما اگر نیاورده‌اند برای خودتان تسبیح بخرید. این تسبیح می‌تواند در یکی از جیب‌های کیفیتان یا هر جایی که دوست دارید باشد، اما مهم این است که باشد؛ البته منظورم تسبیح معمولی نیست، تسبیحی که از تربت امام حسین(ع) باشد. تسبیح‌های کوچک سی‌وسه دانه دارد و بزرگ‌ترها صدویک دانه، از هر کدامش دوست داشتید تهیه کنید و بعد از نماز یا هر وقت از روز که حالش را ببیند کردید کمی این تسبیح را در دست بگیرید، به این نیت که این هم خاک کربلاست و چه خوب که من کربلا را در خانه و اتاقم دارم.

راستی در کتاب خواندن هم نیت کنید؛ مثلاً اول که کتاب را باز می‌کنید به امام حسین(ع) یا هر کدام از حماسه‌سازان کربلا بگویید: «این کتاب را به عشق شما می‌خوانم کمک کنید که بیشترین استفاده را از آن ببرم.»

اگر کتابخوان هستید، حتماً کتاب‌های عاشورایی هم دست بگیرید. کتاب‌هایی که داستان‌های کربلا و ماجراهای قبل و بعد از آن را به خوبی برای شما بازگو کند، حتی اگر کتابخوان هم نیستید با کمی جست‌وجو می‌توانید کتاب‌های جذابی از نویسندگانی توانمند پیدا کنید که داستان‌های کربلا را نوشته‌اند و می‌توانید اطلاعاتتان را در مورد امام حسین(ع)، خانواده و یارانشان زیاد کنید. اصلاً یکی از راه‌هایی که می‌توانیم یک نفر را بیشتر دوست داشته باشیم این است که او را بیشتر هم بشناسیم، پس کتاب خواندن حتماً روی میزان علاقه ما به امام حسین(ع)

هوای کوی تو

در جایی از اتاقتان که جلوی چشم باشد این جمله را روی کاغذی بنویسید و بزنید به دیوار: «صلی الله علیک یا ابا عبد الله» و هر روز که بیدار می‌شوید رو به کربلا کرده و این جمله را تکرار کنید. روزهایی که می‌توانید زیارت عاشورا بخوانید، ولی همین یک جمله برای کسانی که دسترسی به کربلا ندارند مثل آن است که کربلا رفته باشند. امام صادق(ع) فرمودند: «هر وقت نتوانستید بروید کربلا ولی دلتان هوای کربلا کرد این جمله را بگویید.» شما هم همین یک جمله را هر صبح رو به کربلا تکرار کنید، بعد هم بگویید: «هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را ...»

حماسه‌های خوش‌خوان

هم تأثیر می‌گذارد. البته تأکید می‌کنم اسم کتاب‌ها را از افراد کربلا بردارید تا در میان انبوه کتاب‌ها گنج نشوید و کتاب‌هایی را انتخاب کنید که برای سن شما مناسب‌تر باشد و به شما کمک کند با زبان شیرین و شیواتری با این حماسه بی‌نظیر آشنا شوید. راستی در کتاب خواندن هم نیت کنید؛ مثلاً اول که کتاب را باز می‌کنید به امام حسین(ع) یا هر کدام از حماسه‌سازان کربلا بگویید: «این کتاب را به عشق شما می‌خوانم کمک کنید که بیشترین استفاده را از آن ببرم.»

دوباره روضه

گاهی وقت‌ها و خصوصاً شب‌های جمعه ماه صفر دوباره در یکسری نقاط شهر صدای روضه بلند می‌شود. ارتباطتان با این فضاها را حفظ کنید. وقتی حساسی دلتان تنگ می‌شود و گرفته است دوباره زیر پرچم هیئت بروید و یک دل سیر گریه کنید و برای خودتان محرم بسازید.



سه شنبه
نیم آبان
۱۳۹۶

یکی راهی می شود بقیه جا می مانند

فاصله خروج شهر نجف تا
انبارک شهر لربار حدود ۸
کیلومتر است. این هتار
کیلومتر را قرار است مرغ و
بابا و هم همراه خانم جان و
مادران و محسن در سه روز و
سه شب بیازد برویم

بابا خبر رفتنش را اول به مامان داده و بعد آخربخش
مراسم چای خوران بعد از شام به من و خانم جان ه
می گوید که امسال اربعین می خواهد برود کربلا! این را
می گوید من بی اختیار بهش می گویم: «بی معرفت!» منتها
خانم جان هیچی نمی گوید. ولی هر سه می بینیم که چانه
می لرزد. بابا کاری به کار من ندارد، اما بلند می شود دست خانم جان
می گیرد و می گوید: «نائب الزیاره شما هم هستم مادر!» خانم جان می گو
«خیر ببینی پسرا» و دستی به سر بابا می کشد و بعد از آن لبخندها می زند که دل

آدمیزادی را ریش می کند. مامان برای اینکه فضا را عوض کند می گوید: «فقط چند روزه تا چشم
بههم بزنی برمی گردی». بابا همان جا کنار خانم جان روی زمین می نشیند و می گوید: «آره مادر
بخواید دلنجان تنگ بشود برمی گردم». خانم جان دست می گذارد روی شانه بابا و می گوید: «
مادر فرق داره بچه! تو میگی خداحافظ و در رو می بندی، من دلم تنگ میشه!» دلم برای خ
جان آنقدر می سوزد که خودم را فراموش می کنم. مامان بیخودی از شیرین کاری های امروز محس
می گوید که حرف را عوض کند، اما خانم جان جمله اول به دوم نرسیده می گوید: «مریم گ
کمک می کنی برم بخوابم امشب خیلی خسته ام.» من متعجب نگاهش می کنم منتها بابا اش
می کند که بلند شوم. به همین خاطر تندی می برم کنار خانم جان می ایستم که دستش را ر
شانه ام بگذارد و بلند شود. اینجور موقع ها با خودم می گویم: «کاش زانو هم مثل کلیه بود می ش
یکیش را بدهم به خانم جان!» خانم جان آرام شب بخیر می گوید و با هم به سمت اتاق
خوابش می رویم. وقتی به اتاق می رسیم کمک می کنم خانم جان روی تخت بنشیند.

خانم جان همانطور که دستم را محکم گرفته می گوید: «تا بوده کار دنیا همین
بود مریم گلی! یکی می رود بقیه جا می مانند.» می گویم: «خانم جان غصه
نخورید من و مامان پیش تان هستیم.» خانم جان آه کوتاهی می کشد و به
قاب عکسی که توی کتابخانه است اشاره می کند و جواب می دهد: «آن
عکس واسه آخرین سفرم به کربلاست مادرا! برو ببین چقدر ج
بودم، انگار هزار سال پیش بوده، درست که پا ندارم ولی دل که
دارم بچه!» یک نگاهم به خانم جان توی عکس است یک نگاهم
به خانم جان که مقابلم روی تخت نشست! نمی دانم چه بگویم.
خانم جان انگار خواهد مرا زودی دست به سر کند حرفش را
تمام کرده و می گوید: «خب دستت درد نکنه، برو چراغ رو
هم بی زحمت خاموش کن!» قاب عکس را برمی دارم و از
اتاق می روم بیرون. بابا پشت در ایستاده و نگران منتظر
است. قاب عکس را نشانم می دهد و می گویم: «طفلی
خانم جان خیلی ناراحت پاهایش است.» بابا قاب
عکس را می گیرد و سری تکان می دهد. عکس را
که نگاه می کند صورتش مثل خانم جان می گیرد.
بعد انگار مرا یادش رفته باشد همانطور قاب عکس
بهدست می رود به سمت ایوان!



پنج شنبه
یازدهم آبان
۱۳۹۶

سلام مارو هم برسونید

کسی توی خانه حرف سفر بابا را نمی زد. همه
نگران بودیم خانم جان بیشتر غصه بخورد.
منتها از شناس بدمان چندتا از دوستان
مسجدی خانم جان برای خداحافظی می آیند
دیدنش، به مامان می گویم: «چه شناس بدی
داریم ما!» مامان چشم غره ای می رود: «این
چه حرفیه دختر، زائر کربلا که بدشانسی
نمیاره!» رفیق خانم جان می گوید آن ها
می خواهند قبل از اربعین توی خلوتی بروند.
خانم جان آهی می کشد و می گوید: «فرمایش
بروم حرمش هیچ وقت خلوت نیست.» رفیق
خانم جان جواب می دهد: «بله، منتها ما
پیرها باید مراقب باشیم.» خانم جان می گوید:
«عشق که پیر و جوان نمی شناسد.» دست
آخر مامان میانه حرف را می گیرد که «
هر چی خیره، انشالله به سلامتی بروید و
برگردید.» خانم جان دوباره آه می کشد که
«سلام مارو هم برسونید، بگید یک نگاهی هم
به ما از افتاده ها بکنه!» مامان می گوید:
«نگید ترو خدا خانم جان! انشالله نوبت ما هم
می رسه!» رفیق خانم جان جواب می دهد:
«بله، هر کسی به نصیب و قسمتی داره.» بعد
هم چای خورده نخورده می رود.

مریم گلچین این اولین
بار است که هم کوچ
بپارچه خدمت کم به لید
افتاد. بد رعای
درست و حساب
کن. «تقریباً تو
موج صحبت من رویم و
می اییم که من رویم
بین المومنین! آره
لور سلام می زهیم.
چشم کم به لید می افتد
من لوریم: «رفیق این
دین و آن دینیم باست!



این روزها خریدهای آنلاین بین نوجوانان مشتری پیدا کرده است

کلاه گشاد اینترنتی سرتون نره...!

بزرگترین مزیت این نوع خرید است. تصور کنید شما در یک لحظه بدون اینکه حتی از روی صندلی تان بلند شوید می توانید از هر نقطه دنیا هر کالایی را که می خواهید بخرید و دیگر لازم نیست به خودتان زحمت سیروسفر بدهید.

این روش چه ضررهایی دارد؟

درست است که ما مثل خیلی ها برای خرید و فروش آنلاین به به و چه چه کردیم اما باید خدمتان عرض کنیم که از آنجایی که هیچ گلی بی عیب نیست، خرید آنلاین هم برای خودش مشکلاتی دارد. یکی از دردسرها خرید اینترنتی در مورد کالاهای فیزیکی است. بیشتر ما همچنان تمایل داریم موقع خرید کالای مورد نظرمان را از نزدیک ببینیم و سالم بودنش را چک کنیم. معمولاً بعد از خرید اینترنتی فروشگاههایی هستند که مسئولیت معایب کالای فرستاده شده را نمی پذیرند و این خیلی بد است. نکته بعدی این است که بیشتر مشتریان معتقد هستند کالای خریداری شده اصلاً شبیه عکسش نیست. مهم ترین ضعف خرید و فروش آنلاین کلاه برداری های اینترنتی است که این روزها حساسی هم زیاد شده و باید شما در هنگام خرید حساسی حواستان را جمع این موضوع کنید. مثلاً درگاه های تقلبی یا به اصطلاح فیکس وجود دارند که به بهانه خرید اطلاعات حساب شما را دریافت می کنند و بعد حساب بانکی تان را به آسانی هک می کنند.

این نکات ایمنی را رعایت کنید

برویج کلاه بردار همه جا در کمین شما هستند به همین خاطر بهتر است که نکات زیر را قبل از خرید آنلاین در نظر داشته باشید.

بهتر است فروشگاه نماد اعتماد الکترونیکی داشته باشد

نماد اعتماد الکترونیکی یک گواهینامه دیجیتال است که از طرف وزارت صنعت و معدن صادر می شود. از آنجایی که این نماد را به آسانی به هر فروشگاهی نمی دهند شما می توانید تا حدودی به درگاههایی که این نماد را دارند اعتماد کنید. خوب است بدانید که نماد اعتماد الکترونیکی با تعداد ستارهها اعتبار سنجی می شود. یعنی هر فروشگاهی که ستاره دارتر باشد، قابل اعتمادتر است. البته تاریخ اعتبار این نماد را هم باید چک کنید.

تا می توانید پول را در محل پرداخت کنید

هر فروشگاهی که بخواهد با شرکت پست کار کند باید مدارک کاملی از صاحب فروشگاه به اداره پست ارائه کند. یعنی راه فرار ندارد. بنابراین فروشگاههایی که با اداره پست همکاری دارند قابل اعتماد هستند.

از فروشگاههای مشهور خرید کنید

فروشگاههایی که زیادی مشهور هستند و در این نوع تجارت کاملاً شناخته شده هستند و مدام خودشان را تبلیغ می کنند هم می توانند در این مورد قابل اعتماد باشند. البته تبلیغات در تلویزیون قابل اعتمادتر از تبلیغ توی فضای مجازی است چون تلویزیون بدون سند و مدرک تبلیغات هر شرکتی را نمی پذیرد. به هر حال شرکتی که این همه برای معرفی خودش تبلیغ می کند احتمال اینکه کلاه بردار باشد کمتر است.



لباس سوپرمن برای سربازان روسی

حتماً شما هم توی بچگی یکبار هوس پوشیدن لباس های سوپرمن یا مرد عنکبوتی را داشته اید. لباس هایی که به قهرمانان کمک می کرد بعد از پوشیدنش توپ هم تکانشان ندهد. شاید برایتان جالب باشد که بدانید محققان روس یک لباس ابرقهرمانی برای سربازان ساخته اند که با پوشیدن آن فرد می تواند شعله مستقیم آتش را تحمل کند.



#وزارت نوجوانان نیوسد؟

یادداشت‌های مریم گلی از یک تجربه متفاوت

سفر فراموش نشدنی

فاطمه نیک | حالا که دارم این یادداشت‌ها را می‌نویسم انگار از یک خواب شیرین و دوست داشتنی بلند شده‌ام. هنوز هم برایم باور کردنی نیست تجربه سفری که با همه سفرهای زندگی‌ام متفاوت بود. شاید برای شما هم جالب باشد هفته گذشته چه اتفاق‌هایی برای ما و خانواده‌مان افتاد؛ پس یادداشت‌های متفاوت این هفته مرا بخوانید: چند روزی است که خانم‌جان بهانه‌گیر شده. مامان با اشاره و کنایه حالیم می‌کند دل به دلش بدهم، چون این روزها خیلی دلش گرفته است. هر چند خود مامان هم به قول خودش دل و دماغ ندارد. همه چیز زیر سر تنها مسافر خانه است که تصمیم گرفته برود یک جای خاص و ما را هم با خودش نبرد. مامان می‌گوید: «وقتی یکی راهی میشه بقیه رو هم هوایی می‌کنه.» همه هوایی شده‌ایم، اما یکی درگیر بچه دوساله، یکی اسیر زانوهایی پسر و یکی هم گرفتار درس و مشق است. هر چند که مامان می‌گوید: «این‌ها همه بهانه است و آن اصل کاری باید صداقت بزند.»

طریق «با حسین»

فاصله خروجی شهر نجف تا ابتدای شهر کربلا حدود ۸۰ کیلومتر است. این هشتاد کیلومتر را قرار است من و بابا و به همراه خانم جان و مامان و محسن در سه روز و سه شب پیاده برویم. وقتی به سمت خروجی شهر می‌رویم هنوز باورم نمی‌شود که دسته جمعی به کربلا آمده‌ایم. بابا با هم کاروانی‌هایمان برای عصر اربعین قرار گذاشته است. می‌گوید: «چون ما بچه کوچک داریم ممکن است از دیگران خیلی کندتر حرکت کنیم.» قبل اینکه راه بیفتیم از خانم جان قول گرفته با روی ویلچر بنشیند یا روی کول بابا! خانم جان هم با خنده به ویلچر رضایت داده است. منتهی قرار شده هر وقت هر کدام خسته شدیم سوار ماشین‌های بین‌راهی شویم. تمام طول مسیر پیاده‌روی از خروجی نجف تا ورودی کربلا تیرهای چراغ برقی وجود دارد که شماره‌گذاری شده‌اند. از ۱ تا ۱۴۶۰ هر کدام از این تیرها با هم دقیقاً ۵۰ متر فاصله دارند. به این تیرها می‌گویند: «عمود». خانم‌جان اسم عمود را که می‌شنود یک مرتبه اشک می‌ریزد. می‌گوید: «خانم‌جان عمود که گریه ندارد.» خانم‌جان اشکش را پاک می‌کند و می‌گوید: «هر چی بابات می‌گوید انگار دارد روضه می‌خواند مادر!» بابا ادامه می‌دهد: «این عمودها یک‌جور خط نشان هستند که چقدر از مسیر را آمده‌ایم و چه قدرش باقی مانده است.» اول راه چندتا دختر بچه عرب ایستاده‌اند و برای زائران شعر می‌خوانند. خانمی اسپند دود کرده و پیرمردی با سینی خرما بر سر وسط جاده نشسته است. دست مامان را می‌گیرم. بالای سرمان روی یک پارچه زرد نوشته: «طریق الی کربلا» بابا می‌گوید: «این طریق باحسین!» مامان دستم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «از همین جا نیت کن مادر! پشت سرمان حرم امام علی (ع) است و روبه رو جاده‌ای پر از زائر!» نیت می‌کنم و اولین قدم را با مامان برمی‌داریم.

ظلم سه‌شنبه
شانزدهم آبان
۱۳۹۶

بفر ما قیمه نجفی

تقریباً تمام راه هر ده بیست قدم ایستاده‌ایم. به هر موکبی که می‌رسیم به اصرار دعوت‌مان می‌کنند. مرد داد می‌زند: «بفر ما قیمه نجفی» و دختر بچه‌های حلوای عراقی تعارف می‌کند. بابا انگار که رفقای قدیمی‌اش را ببیند. گاه می‌ایستد و با پیرمرد یا بچه عرب روبوسی می‌کند. آن‌ها هم انگار هفت پشت آشنایش باشند، محکم‌تر از یک رفیق بغلش می‌کنند و بعد هم صحبتشان گل می‌اندازد. به مامان می‌گویم: خوش به حال بابا که چند تا زبان می‌داند و مامان می‌گوید: اینجا احتیاجی به زبان نداری مادر! همه حرف هم را می‌فهمند. این را وقتی توی موکبی همسفره زائران پاکستانی می‌شویم، می‌فهمیم. وقت ناهار محسن گریه می‌کند، مامان محسن را ننگه داشته تا ما غذا بخوریم. زائر پاکستانی به اصرار محسن را می‌گیرد. وقتی محسن را تکان تکان می‌دهد اسمش را می‌پرسد. مامان جواب می‌دهد: «محسن!» زن نگفته نام مامان را هم می‌داند. صورتش را می‌بوسد و می‌گوید: فاطمه؟ مامان سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. میزبانمان یک خانواده عرب هستند. یک‌جوری پذیرایی می‌کنند که من به عمرم ندیده‌ام. خانم‌جان به حرفم می‌خندد که عمر تو که چیزی نیست من هم به عمرم ندیدم. برای استراحت تا سقف موکت بالش و پتو چیده‌اند. سرم را می‌گذارم روی پای مامان و دراز می‌کشم. یکی از زن‌های کاروان رو می‌کند به من و می‌گوید: «اینجا هر چی می‌خواهی آرزو کن، دو قدم بالاتر می‌دهند، دست!» می‌خندم که یعنی بستنی هم پیدا می‌شود. هم کاروانی می‌گوید: «شک نکن! من که فکر می‌کنم اینجا غذای فرنگی هم پیدا کنی چه برسد به بستنی!» حرف هم کاروانی تمام نشده چشم‌هایم بسته می‌شوند.

66

بابا همان جا که خانم جان رو می‌بیند من نشیند و می‌گوید: «آره مادر، ت بخواهر دهان تنگ بشور بروم لروچ.» خانم جان دست من کنار روک خانم بابا و من لوید: «درج مادر صوف داره بیه تو می‌لین خراخاط و در رو می‌بندک. من زلم تنگ میشم.»

رفیق این دنیا و آن دنیا

پای مامان تاول زده. برای خانم‌جان هم ماسک می‌خواهیم. برای همین بین راه می‌رویم به چادر هلال احمر! یکی از پرستارها محسن را که می‌بیند می‌پرسد: «بچه را چرا آورداید؟» مامان چیزی نمی‌گوید. منتهی خانم‌جان جواب می‌دهد: «آوردایم همبازی بین المللی پیدا کند.» چند نفری توی چادر می‌خندند. از چادر که بیرون می‌آیم مامان اول بغض می‌کند بعد یک مرتبه اشکش سرازیر می‌شود. محسن را محکم توی بغلش می‌گیرد و زیر لب می‌گوید: «قربان دلتان بشوم خانم.» همان‌طور که ویلچر خانم‌جان را هل می‌دهم، خانم‌جان دستش را می‌گذارد روی دستم که چیزی نگویم. بعد آهی می‌کشد و می‌گوید: «اینجا همه راهش روضه است. آدم اصلاً نوحه خوان نمی‌خواهد.» شب اول توی موکب چندتا دوست پیدا می‌کنم آنها می‌روند سخنرانی گوش کنند، اما من نشسته خوابم می‌برد. صبح که بیدار می‌شوم همه رفته‌اند. شب دوم همسایه چند دانشجوی هندی می‌شویم. من غصه می‌خورم که رفقای دیروزم را گم کرده‌ام. مامان می‌گوید: «من هم خیلی دوست دارم این رفقای جدیدم تا آخر عمر رفیقم بمانند.» خانم‌جان می‌گوید: «اینجوری اگر باشد باید همه کسانی را که توی این سه روز دیده‌اید با خودتان ببرید ایران!» هر سه می‌خندیم. بابا که ماجرا را می‌شنود، می‌گوید: «هر رفیقی تا جایی با آدم است، یکی تا پای پول یکی تا مرز جان. حتی آن جان جانی‌هایش هم تا مرحله دنیا باهات هستند.» روز سوم مامان تب می‌کند. می‌گوید: «تقصیر خودش است، شنیده بیماری زائر هم ثواب دارد، دلش خواسته!» خانم‌جان می‌گوید: «آرزوی دیگری نبود مادر!» هر چه به کربلا نزدیک می‌شویم، شلوغ‌تر می‌شود. بابا انگار بخواهد آماده‌مان کند، می‌گوید: «ممکن است خانم‌ها نتوانند نزدیک بروند. باید از دور سلام بدهید.» مامان می‌گوید: «من و مریم گلی از همان اول جاده سلام داده‌ایم.» خانم‌جان می‌گوید: «مریم گلی این اولین بار است که می‌آی زیارت چشمت که به گنبد افتاد، یک دعای درست و حساسی کن.» تقریباً توی موج جمعیت می‌رویم و می‌آیم که می‌رسیم بین الحرمین! از دور سلام می‌دهیم. چشمم که به گنبد می‌افتد می‌گویم: «رفیق این دنیا و آن دنیا با ما!»

چهارشنبه
هفدهم تا جمعه
نوزدهم آبان
۱۳۹۶

هرکی حسینی هست دستش بالا

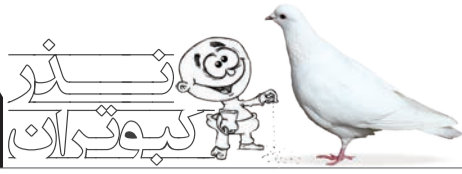
کنم همینجا باشه» آن وقت قاب عکس را با یک پاکت بیرون می‌آورد و به سمت خانم‌جان می‌گیرد. خانم‌جان دست دراز می‌کند قاب عکس را بگیرد که بابا می‌گوید: «پاکت هم برای شماسات!» از نگاهی که بین بابا و مامان رد و بدل می‌شود می‌فهمم که یک خبرهایی هست. خانم‌جان هنوز کامل پاکت را باز نکرده اشک‌هایش سرازیر می‌شود. قبل از اینکه بتوانم به بابا اعتراض کنم که می‌اشک خانم‌جان را در می‌آورد، مامان به سمت خانم‌جان می‌رود و بغلش می‌کند و بعد دوتایی گریه می‌کنند. حاج و واج به بابا و چشم‌هایش که خیس شده‌اند نگاه می‌کنم. بابا می‌گوید: «آه کربلایی هستی دستت رو ببر بالا» ظاهراً آن اصل کاری که به جز بابا بقیه ما را صدا زده بود، تصمیمش درباره ما عوض شد. شاید هم از همان اول دعوت‌مان کرده بود و ما عجل بودیم. هر چه بود ما که غصه دار رفتن بابا بودیم اما یک مرتبه به خودمان آمدیم دیدیم کوله پشتی در دست داریم می‌رویم کربلا، پیاده روی اربعین!

دست و رویش را نشسته می‌پریم که خوب شد آمدید زودی قاب عکس خانم‌جان را پس بدهید لطفاً! بابا متعجب به ما سه تا که انگار دزد گرفته‌ایم نگاه می‌کند و می‌پرسد: «قاب عکس؟» مامان می‌گوید: «بله دیگه همون قاب عکس کربلا.» بابا می‌گوید: «آهان و بعد جواب می‌دهد مگه سرچایش نیست.» من دست‌هایم را می‌زنم به سینه که نخیر نیست. لطفاً حاشا نکنید. خودتون اون شب از من گرفتینش! بابا می‌خندد که کی حاشا کرد دخترا همین حالا از راه نرسیده باید بگردم؟» خانم‌جان انگار بی‌خیال شده باشد می‌گوید: «نمی‌خواد مادر برو استراحت کن.» من می‌پریم وسط که چی چی رو استراحت کن اینجوری که نمی‌شود خانم‌جان دوساعت است نگذاشته آب خوش از گلویمان پایین برود. خانم‌جان می‌آید وسط حرفم که: «عجب وروجکی هستی مریم گلی من چکارت داشتیم؟! بابا می‌گوید: «باشه دعوا نکنید الان می‌گردم پیدایش می‌کنم.» بعد دست می‌کند توی کیفش و ادامه می‌دهد: «فکر

خانم‌جان توی خانه می‌گردد و می‌گوید: «مریم گلی قاب عکس من رو تو برداشتی؟» یک مرتبه یاد قاب عکس خانم‌جان می‌افتم و از توی اتاق داد می‌زنم: «ای وای خانم‌جان من دادمش به بابا!» مامان از یک سمت دیگر صدایش می‌آید: «نگران نباشید، حتما گذاشتش توی اتاق!» خانم‌جان می‌پرسد: «کدوم اتاق مادر؟» مامان صدایش کمی نزدیک‌تر می‌شود و جواب می‌دهد: «اتاق خودش دیگه خانم‌جان!» خانم‌جان همه خانه را می‌گردد اما قاب عکس نیست که نیست، بین گشتن‌هایش هم می‌مرا چپ چپ نگاه می‌کند که کی گفت شما عکس من رو بردارید خب؟! من لب و لوجه آویزان جواب می‌دهم: «حالا طوری نشده خانم‌جان بابا میاد براتون پیداش می‌کنه دیگه!» منتهی خانم‌جان آرام و قرار ندارد. مامان هم دل به دلش داده و دنبال سرش همه خانه را می‌گردد و هی قربان صدقه‌اش می‌رود. می‌گویم: «ماشالا خانم‌جان مثل بچه‌ها شدیده!» این برنامه مان است تا بابا از سر کار می‌رسد. هنوز

شنبه
سیزدهم
آبان ۱۳۹۶





حس می‌کنم در مرقدت عطر دعا را
عطر توسل‌های در باران رها را
غرق اجابت می‌شود دست نیازش
هر کس که می‌خواند در این مرقد خدا را

ای مظهر رأفت برای تو چه سخت است
خالی بینی دست محتاج و گدرا را
آهم کبوتر می‌شود تا گنبد تو
می‌آورد فریادهای یا رضا را

هشتاد و هشتم

بایز هزار رنگ (۴)

زیبایی‌های فصل پاییز در نقاط مختلف جهان



قلم‌ها که همیشه الان رسید

هفتاد و هشتمی‌ها



دوست نوجوان من! همدک کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان خراسان رضوی با همکاری روزنامه هشت به‌سمت شما پرواز کرده تا شما پرنده‌های شجاع و زیبا را ببرد به کوه قاف. اگر شما هم به همدک کمک کنید، ما زودتر به آنجا می‌رسیم.
پست الکترونیکی ما: hodhod8@kpf-khr.ir



مسافران بعین رسیدن بخیر...

امیر علی مثل خیلی از هم سن و سالاش درگیر تب فوتباله، یه سال، یکی از شبای محرم اومد خونه و در حالیکه با پشت دست اشکاشو رو هوا می‌قاپد تا گریه شو نبینیم، با عصبانیت گفت:
اصن من دیکه هیئت نمیرم، خوبه؟
و بی اونکه کسی علتشو بپرسه ادامه داد:
چونکه آقا فروزان گفته باید بری ته صف.

مادرش گفت: بله! وقتی بهت می‌گیم شیر بخور تا قلدت بلند بشه؟
امیر علی عصبانی تر گفت: نخیرم! چونکه میگه هر کی لباس سیاه نداره، باید بره ته صف.

(آقا فروزان، میوندار هیئتیه که امیر علی و دوستاش توش زنجیر می‌زنن).

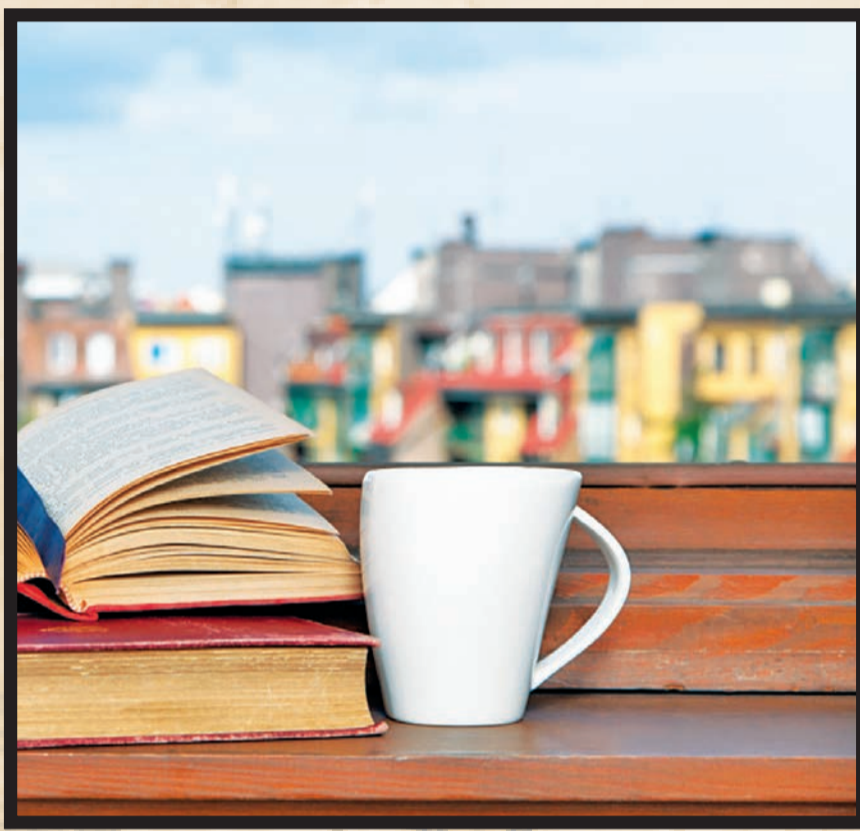
پدر بزرگ که مشغول خوندن زیارت عاشورا بود، سرش رو بالا گرفت و گفت:
از قول من بهش سلام برسون و بگو: مثل من پیر مرد شدی رسم نوکری یادت رفته؟ آدم به مهمونای آقا که...

امیر علی لابد فکر کرده بود «نوکر» یه فحشه، چون پرید وسط حرفش و گفت:
من نمی‌تونم بابا بزرگ، آگه جرئت داری خودت بیا بهش بگو! من که دیکه اصن از فردا هیئت نمیرم.

پدر بعد از یه خنده جانانه کلی باهاش حرف زد و اونقدر از عشق و اعتقاد هزار ساله آدما به امامشون گفت و گفت تا مجابش کرد، یکی از حرفای شیرینش این بود: مهم اینه که در هر حالی عزاداری کرد، یه وقتایی مثل حالی تو با لباس ورزشی، یه وقتایی مثل جونبای من با لباس کارگری... اصلاً چه اشکالی داره همونجور که یه روزایی آدم دلش می‌خواد از روی عشق با لباس مشکی بره استادیوم، یه شبایی هم...

حالا امیر علی و پسر عموش «صیلیا» (صالح) سال‌هاست که به توصیه پدربزرگ، به روش خودشون عزاداری می‌کنن. پارسال هر دو، با پا درمیون پدربزرگ و تضمین اینکه از درسشون عقب نمی‌مونن، همراهش رفتن کربلا اما اربعین امسال هرسه از پیاده روی جا موندن، صیلیا به خاطر اینکه مریضی‌اش شدت گرفته بود، پدربزرگ به خاطر ضعف جسمی‌اش و امیر علی ام از سر معرفت و لابد برای اینکه صیلیا غصه‌اش نگیره... یادش بخیر! پارسال یکی از همین روزا، اول رفتن پاپوس امام رضاع) که اذن سفر به کربلا بگیرن، پیر مرد رو به ضریح خونده بود: ما زائر رضاییم رضا به هر قضاییم خدا بخواد اربعین پیاده، کربلاییم اما امسال نشد، حالا به یاد اربعین سال گذشته که کربلا بودن، منتظر مسافراهی اربعین هستند که از راه برسن و به پیشوازشون برن، مسافر اربعین رسیدن بخیر...

بهترین دوست دنیا



باید، اما این معلوم است که هیچ آدمی آن وقت شب به جنگل نمی‌آید. به همین خاطر به ذهن رسید که آن قدر به راهم ادامه دهم که بالاخره از این جنگل پر از درخت، رهایی یابم، اما هر چه می‌رفتم این جنگل تمامی نداشت. این‌جا بود که متوجه شدم هیچ‌چیزی بدتر از تنهایی نیست. در همین فکرها بودم که چراغی سفیدرنگ چشمانم را آزار می‌داد، ولی امیدواری خیلی بزرگی برایم بود. به سمت آن دویدم. وقتی که به مقصد رسیدم دیدم ستاره‌ای درخشان از آسمان پایین افتاده است. وای چه ستاره زیبایی! تا او را دیدم همه ماجرایم را برایش تعریف کردم و او به من پیشنهاد داد که مرا به خانه‌ام برساند. سوار ستاره شدم و در آسمان تاریک شب به پرواز درآمدم. آن‌جا بود که فهمیدم پرنده‌ها چقدر خوش شانس‌اند که می‌توانند همیشه در آسمان پرواز کنند، اما من از آن شب، مانند پرنده‌ها شدم، چون هر وقت که دلم می‌خواست ستاره مهربان مرا به آسمان می‌برد.

سلام، سلامی گرم به همه دوستان خوبم در مرکز آفرینش‌های ادبی کانون، در این نامه فقط می‌خواهم از شما عذرخواهی کنم. یک عذرخواهی جانانه به خاطر این‌که مدتی است دست از داستان نوشتن برداشته‌ام. علتش آن است که عزیزی را از دست داده‌ام و تحمل نبودنش خیلی برایم سخت است. خیلی بیشتر از آن‌چه فکرش را بکنید. الان که دارم این‌نامه را برایتان می‌نویسم حالم خیلی بهتر از یک سال پیش است که این فاجعه تلخ برایم رخ داد، اما از این‌به‌بعد قول می‌دهم که داستان‌هایم را مرتب می‌نویسم، چون فقط با نوشتن و خیال‌پردازی است که حالم بهتر می‌شود، امیدوارم که مرا بخشیده باشید و داستانم را بخوانید.

«در آن تاریکی، در میان آن درخت‌های انبوه، کنار آن همه حیوان‌های خطرناک و خشن مانده‌ام که باید چه کار کنم؟ اما هر چه می‌اندیشم هیچ‌چیز به خاطر من نمی‌آید. در آن لحظه وحشتناک تنها آرزویم این بود که یک نفر به کمکم

پاسخ آفرینش‌های ادبی خراسان رضوی

من هنوز هم پرنده‌ام
«بال‌های من مسافرنده»

آه! ای پرنده‌ها!

پرنده‌های مهربان!

این‌که دست می‌دهد تکان برایتان، منم!

ایستاده پشت پنجره

روبه‌روی آسمان‌خراش پیر

در اتاق کوچکی اسیر

با وجود این‌همه حصار

من هنوز هم پرنده‌ام

آن پرنده‌ای که بال‌های او

توی این اتاق جا نمی‌شوند

بال‌های من مسافرنده.

از کتاب «خوش‌به‌حال رودخانه» شاعر «منیره هاشمی»

دوست خوبم مریم، سلام گرم مرا بپذیر.

امیدوارم شاد و سلامت باشید. هم خودت و هم خانواده مهربانت. مریم‌جان، زندگی آدم‌ها کتاب پرمجربایی است و گاهی مشکلات مثل دیوار مقابل ما قد می‌کشند. بعضی آدم‌ها در برابر این دیوارها تسلیم می‌شوند و فراموش می‌کنند که خداوند بال‌های قدرتمندی به آن‌ها داده است که می‌توانند با آن‌ها اوج بگیرند و دیوارها را بگذرانند. با بال‌های ایمان، امید، آرزو، تلاش و آرامش می‌توان بلندترین دیوارها را گذراند و به آسمان نزدیک شد. تو دوست خوب و مهربان و توانای من، حتماً این بال‌ها را می‌شناسی و می‌دانم که می‌توانی با آن‌ها پرواز کنی. از میان کلمات تو بوی آسمان، امید، بهار و عطر خوب آرامش به مشام می‌رسد. این آسمان آبی امید را که پیدا کردی به همه آدم‌ها و از همه مهم‌تر خانواده‌ات، امید بیاکان.

مریم‌جان، نوشته‌هایت را خواندم و خیلی خوشحال شدم که هنوز می‌نویسی، چون همان‌طور که تو با نوشتن جان می‌گیری، من هم با خواندن نوشته‌های شما و دیدن شادی و موفقیت شما جان می‌گیرم.

من هنوز هم پرنده‌ام

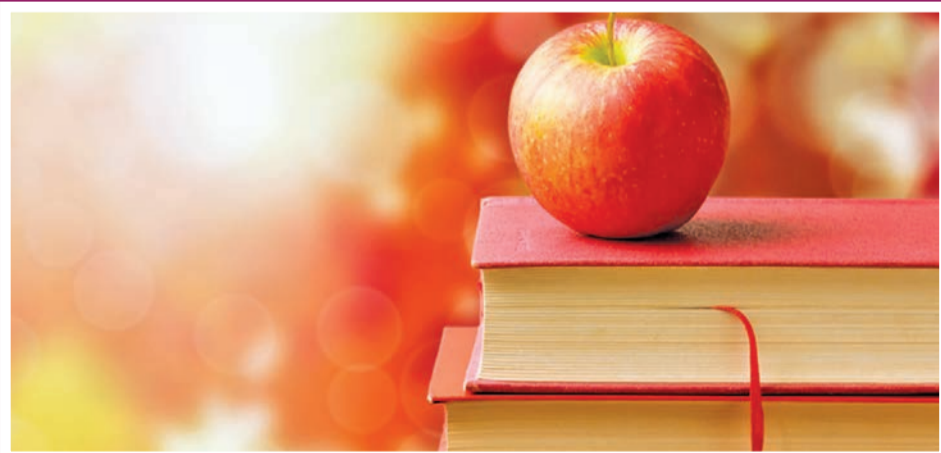
«بهترین دوست دنیا» اسم اولین نوشته‌ات بود. چه خوب که برای نوشته‌هایت «اسم» انتخاب می‌کنی. نوشته‌ها هم مثل آدم‌ها به اسم احتیاج دارند تا بشود به آن‌ها اشاره کرد. بهترین دوست دنیا، اسم خوبی بود برای نوشته زیبات.

مریم‌جان! هیچ‌وقت به نویسنده‌ها و قصه‌هایی که می‌نویسند فکر کرده‌ای؟ به این‌که این‌همه قصه از کجا به ذهنشان می‌رسد؟ حتماً می‌دانی که خیال‌پردازی یکی از ابزار نوشتن داستان است. یکی دیگر از ابزارهای داستان نوشتن «تجربه» است. وقتی چیزی را تجربه کرده‌ای، بهتر می‌توانی درباره‌اش بنویسی. دیدن آدم‌ها، دقت کردن به رفتار و حرف‌های آن‌ها، دقت کردن به جزئیات محیط‌هایی که در آن‌ها قرار می‌گیری، دقت کردن به اتفاق‌هایی که برای خودت و دیگران می‌افتد و احساس و فکری که در آن لحظه داری یا دیگران دارند و ابزار می‌کنند، همه و همه تجربیات سودمندی است که به تو این امکان را می‌دهد که وقتی دست به نوشتن می‌بری و شخصیت‌هایی را انتخاب می‌کنی و داستان زندگی آن‌ها را می‌نویسی، داستان‌ت زیباتر و واقع‌گرایانه‌تر و قابل‌باورتر باشد. اگر دوست داشتی از آدم‌های دور و بورت مثلا خاله، عمه، عمو، همسایه و دوستان یکی را انتخاب کن و سعی کن درباره او برایم بنویسی. این‌که چه جور آدمی است و با استفاده از خاطره‌ها و ماجراهایی که از خودش برایت تعریف کرده ماجرا و قصه کوتاهی درباره‌اش بنویس؛ مثلاً ماجرای آن روزی که عمه خانم از اتوبوس جا ماند یا ماجرای آن روزی که پسرخاله دانشگاه قبول شد یا... منتظر این نوشته زیبات و نوشته‌های دیگری که خودت دوست داری و می‌نویسی خواهم ماند.

برایت از خداوند مهربان، آرامش، ایمان، شادی و سلامت آرزو می‌کنم. امیدوارم هر چه زودتر برایم نامه بنویسی و بهار را به اتاق من مهمان کنی.

دوستدار تو

مرکز آفرینش‌های ادبی



گاهی نارنگی رو با چاقو پوست بکنید. بذارید احساس غرور کنه. راه دوری نمی‌ره.

خپل خان

خیلی وقتا خیلی راحت می‌شه با گفتن چندتا کلمه حال یکی رو خوب کرد، ولی متأسفانه همونم دریغ می‌کنید!

استاد بزرگ

کاش فست‌فودی‌ها بفهمن دوتا سس برای یک پیترز کمه.

خپل خان

بعضیا به جوری به زندگی کوالا و باندا غیبه می‌خورن که انگار خودشون چه فعالیت مفیدی دارن. قریون شکلت اونا به درخت چسبیدن تو به تخت و گوشه موبایلت دیکه.

خوشمزه خان

روان‌شناس‌ها می‌گن از بچه نپرس چی بیزم؟ پیرس امروز قرمه سبزی بیزم یا قیمه؟ این‌طوری هم بهش حق انتخاب دادی هم بهش فهموندی همیشه حرف حرف اون نیست.

خپل خان

واقعاً آگه کلاس ۸ صبح ظلم نیست، پس چیه؟

تبیل خان

باید یکی رو بذارن تو رادیو صبح زود آروم با صدای نرمی بگه، جوان ایرانی بخواب.

تبیل خان

متأسفانه تازه توی بیست‌وپنج‌سالگی می‌فهمم که چه جوری باید توی بیست‌سالگی زندگی می‌کردم و این روند ادامه داره.

آقای همساده

ولی یه روز به همه‌تون ثابت می‌شه، ماشین لباسشویی‌ها، لنگه جوراب می‌خورن تا زنده بمونن.

خوشمزه خان

آدم بیشتر از حرف‌هایی که زنده پشیمون می‌شه تا از حرف‌هایی که زده.

استاد بزرگ

هشتکو
جایی برای خندیدن، شاد بودن و حرف‌های خوشمزه زدن است.

